



پیکار

نیم‌نگاهی به زندگی و اوج زندگی
شهید سید جمعه هاشمی شیخ سبانی

امیرحسین انبارداران

انتشارات شهید کاظمی



یک یک

سرشناسی: انبارداران، امیرحسین، ۱۳۴۸ - | عنوان و نام پدیدآور: یک یک: سرکاهی به ندگی و اوج بندگی شهید سیدجمعه هاشمی شیخ شبانی / امیرحسین انبارداران | مشخصات نشر: قم: انتشارات شهید کاظمی، ۱۳۹۸. | مشخصات ظاهری: ۱۵۵ص؛ متن و عکس؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م. | شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۹-۱
۱-۲ | **موضوع: فهرست نویسی؛ فیبا** | **موضوع:** داستان های فارسی -- قرن ۱۴ | **موضوع:** ۲۰th century -- Persian fiction | **موضوع:** هاشمی شیخ شبانی، سیدجمعه، ۱۳۲۰-۱۳۲۰ | **موضوع:** شهیدان -- ایران -- داستان | **موضوع:** Martyrs -- Iran -- Fiction | **موضوع:** جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- داستان | **موضوع:** Iran-Iraq War، ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Fiction | **رده بندی کنگره:** PIR۷۹۶۲ | **رده بندی دیویی:** ۸۵۳.۶۲ | **شماره کتابشناسی ملی:** ۵۵۱۶۹۴۵/۵۲۲

به کوشش: امیرحسین انبارداران قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان
نوبت چاپ: اول - پاییز ۱۳۹۸ نشر شهید کاظمی
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
آماده سازی: مؤسسه شهید کاظمی شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۹-۱
مدیریت هنری: گروه هنری هشت برآ صفحه آرا و طراح گرافیک: علی عثمان

تمامی حقوق برای نشر شهید کاظمی محفوظ است

دفتر مرکزی نشر و پخش: قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران
طبقه اول، فروشگاه ۱۳۱ شماره تماس: ۶-۰۳۷۸۴۰۸۴۴-۳۵
www.manvaketab.ir سامانه پیام کوتاه: ۳۰۰۰۱۴۱۴۴۱



instagram.com/nashre_shahidkazemi
telegram.me/nashreshahidkazemi

یادنامه

نرگس خانم یادش رفته سی و پنج سال از شهادت پدرش گذشته است. یادش رفت، الان آن دخترک نه ساله عزیزکرده و فرزند ارشد بابا نیست؛ همسر حاج سیدیوس کاظمی است و مادر چهار فرزند؛ مهدی، خدیجه، محمدرضا و فاطمه. نرگس یادش رفته دونه هم دارد؛ مهبد و حلما. یادش رفته حالا که آمده دیدار مادر، حواسش باشد جلوی او گریه نکند و دل و جان آن شیرزن را بیشتر از قبل نسوزاند... چه روزگار سختی را تجربه کرده این مادر؛ بلقیس خانم، همسر شهید سید جمعه هاشمی شیخ سانی.

سنگینی بغض آوار شده بر پیکر نرگس جان گاه است. بغض از گلویش می آید بالا. رخساره رنگ باخته اش مثل پس لرزه های زلزله ای سهمگین و خانه خراب کن می لرزد، چشمانش به اشک می نشیند. جگر پوزانه کلمه «بابا» را روی زبانش می ریزد. کلامش پراز درد است، پراز غریبی، پراز رنج پیرانی کسی.

عصمت، عباس، ابراهیم و آقاعلی هم دست کمی از خواهر بزرگشان ندارند. یکی تودارتر است، دیگری احساسی تر. یکی درد را با چشمانش نشان می دهد، دیگری با کلامش. عمو نعمت هم کم آتش نگرفته است در فراق برادرش. بعضی ناله او در فراق برادر، دل سنگ راهم آب می کند. سید جمعه اگر از این همه بغض و تنهایی پرهیزی تنش خبر داشت، شاید فکری یا کاری می کرد تا عصمت الان از پشت تلفن حرف در بغض، ناله سر ندهد: «اگر آقاییم فقط یک بار برگردد پیشم، دیگر اجازه نمی دهم برود جبهه، دیگر اجازه نمی دهم برود شهید شود.» عصمت خانم، روزهایی این حرف را می گوید که می خواهد داماد بگیرد، قرار است دخترش زهرا، عروس بشود.

عصمت هنوز می‌سوزد وقتی روزهای مدرسه را به یاد می‌آورد و یک عمر چشم‌انتظاری را، چقدر حسرت می‌خورد وقتی همه باباها به مدرسه می‌آمدند و بابای او نمی‌آمد. چقدر دلش گرفته نرگس از بی‌بابایی؛ از همان کودکی تا الان. چقدر آتش گرفت عصمت موقعی که عروس شد؛ سوخت مثل نرگس، که بابا نبود تا عروسی دخترانش را ببیند.

سید نعمت‌الله هنوز با یاد برادر روزگار می‌گذراند که می‌گوید:

«آن روزها، همیشه جلوی نگاهم است. کاکام خیلی نازنین بود. یک عمر زندگی کم با او. همیشه ابتدا تبسم می‌کرد، سپس حرف می‌زد. هر جا که بودیم کتاب حسین‌المسین را می‌آورد و از روی آن برای بقیه می‌خواند. همیشه می‌گفت بیا بید خودمان را به گمگی بریم و راه بیفتیم برویم کربلا.»

بشکند قلمی که ننهد بر فرزندان خمینی چه گذشت.

یک یک بود سید محمد در همان کودکی هم. نه این که فقط برادرانش سید خدابخش و سید نعمت‌الله بگوید؛ پای حرف دل هر کس می‌نشینی، محکم‌ترین حرفش همین است. سید جمعه یک یک بود!

حاج علی کاظمی هم با حسرت و غبطه و تحسین، از سید جمعه یاد می‌کند:

یک یک بود. از نوجوانی با هم رفیق بودیم، سید جمعه به وقت بود، نمازش به وقت بود، روزه‌اش به وقت بود، با بچه مثل بچه رفتار می‌کرد با بزرگ مثل بزرگ.

سید جمعه هم عقیده‌اش مثل پدرش سید علی بود که آمد به استقبالم. هفدهم دی ۱۳۹۵ آمدم شیخ شبان. قرار شد تحقیقاتم را انجام بدهم برای نوشتن کتاب «شهید سید جمعه هاشمی شیخ شبانی». به رسم احترام، از بزرگ‌ترین بازمانده خانواده شهید آغاز کردم. صبح هجدهم دی، آمدم خانه حاج خدابخش هاشمی شیخ شبانی؛ هم برادر بزرگ شهید بود و هم یار همیشه‌اش.

صبح آن روز تا ظهر نشستیم مقابل حاج خدابخش برای شنیدن از مرام و مسلک یار سفر کرده‌اش. گفت و گفت. ظهر کنار سفره‌شان مهمان شدم. سپس

نشستم به شنیدن خاطرات همسر حاج خدابخش: «قبل از اذان صبح امروز، دیدم سیدجمعه آمده داخل همین اتاقی که الان نشسته‌اید، پیکر هفت شهید کفن‌پوش ردیف کنار هم وسط همین اتاق بود. سیدجمعه بالای سرشان قدم می‌زد. گفتم: "ها... سیدجمعه! این جا چه می‌کنی؟" اشاره کرد به آن هفت پیکر. خبر نداشتم شما قرار است امروز بیایید این جا برای نوشتن کتاب.»

موقع نوشتن از او، هی مرغ خیالم می‌رود به روزگار پس از شهادتش، بس که قشنگ است! شما هم باشید، هی مثل من و قلمم پرواز می‌کنید به روزهای پس از شهادت از پس فعلا فقط همین چند خط را می‌نویسم...

دیدم سیدجمعه بی‌خواست به هر قیمتی شده برود کربلا...

دو/ سیدجمعه وقتی نیاز ضروری رزمندگان جبهه شوش به آب را می‌بیند، با همه وجود دست به کار می‌شود تا در حفر چاه آب منطقه شوش سهیم باشد... چاهی که موقعیت آن هنوز هم هست و مکانی متبرک شده برای بازدید کاروان‌های راهیان نور...

سه/ روز تشییع پیکر سیدجمعه در شیخ‌شبان، چنان بارانی می‌بارد که بیا و بپرس...

فقط به این بیندیشیم که نقطه مشترک همه این وقایع مهم زندگی سیدجمعه، «آب» است... آب! عجب حکایتی شده این آب در قاموس و فرهنگ مردمان ما.

نمی‌خواهم حرف‌های دیگری بنویسم، نمی‌خواهم بنویسم حاج خدابخش هم کمرش شکست وقتی برادر کوچک‌ترش را از دست داد... حتی عمویید، انگار همین الان آن خبر جان‌سوز را از رادیو شنیده که این همه بی‌تاب است.

جوان بود هنوز، سن و سالی نداشت، هنوز دو ماه مانده بود چهل سالش بشود. زن داشت، چهارتا بچه داشت، همین آقاعلی سه چهارماه بعد از شهادت آقاش متولد شد. گفتن و شنیدنش آسان است. سیدجمعه تک بود. یک یک بود. نظر بلند بود. درخانه باز بود. الان هم ماندگاری ما از برکت خون شهیدان

است. من همیشه به یادش هستم. علف چینی هم با هم می‌رفتیم. اگر بدانم حرفم را می‌شنود، به او می‌گویم یک نگاه آخرتی به من بینداز، می‌گویم به من هم آبرو بده سیدجمعه.

حاج مجتبی کاظمی حس می‌کند زیر قبه سیدالشهداء علیه السلام نشسته است، و می‌این جمله را بر زبان می‌آورد:

یادش! عشقش کربلا بود، همیشه به من می‌گفت بی‌اکمی نان برداریم و بزنییم به راه. گویم کربلا، آخرش این است که ما را گرفتار می‌کند و می‌کشند، بهتر! در مسیر کربلا جان داده‌ایم!

سیدعلی شاید همان موقع تولد فرزندش، خبر داشت او حدود چهل سال بعد فدایی سیدالشهداء علیه السلام می‌شود؛ شاید آینده را دیده بود که همین پسرش، دست در دست یارانش راه کربلا، راهی می‌کنند که هنگام رحلتش، برای مادر بچه‌هایش پیش‌گویی کرد که او به کربلا خواهد رفت، و از او خواست آن هنگام نایب‌الزیاره‌اش باشد!

شاید سیدعلی همان موقع آینده را می‌دیده و خبر داشته است حدود دو دهه کمتر از یک قرن بعد، در سال ۱۳۹۵ هجری یک سیدعلی دیگر ولی فقیه و مراد چشم و دل مردم روزگارش هست، برای برداشت شهدای عزیز روستای شیخ‌شبان که سیدجمعه علمدارشان بوده، چنین پیامی می‌دهد:

«بسم‌الله الرحمن الرحیم. به ارواح طیبه شهدای عزیز روستای شیخ‌شبان درود می‌فرستم و به خانواده‌های‌شان عرض سلام می‌کنم و امیدوارم این‌شالله برکات الهی و توجهات اهل بیت علیهم‌السلام که شنیده‌ام اکثر آن‌ها از سادات محترم هستند شامل حال آن‌ها بشود این‌شالله. سیدعلی خامنه‌ای.»

امیرحسین انبارداران

زمستان ۹۵